

چوب فلک

تقدیم به همه شهیدان انقلاب اسلامی ایران

محمد رضا عباس زاده - کاشان



معلم دینی ما بود. قیافه‌اش معمولی بود اما وقتی حرف می‌زد، به آدم آرامش می‌داد. چند جلسه‌ای بود که قصه موسی و فرعون را با آب و تاب تعریف می‌کرد. وقتی حرف می‌زد، همه سرپا گوش می‌شدیم و با لذت به حرف‌های او گوش می‌دادیم. نمی‌دانم چرا هر وقت از غرور و تکبر فرعون می‌گفت، قیافه معلم علوم، پیش چشم ما مجسم می‌شد. معلم علوم ما خیلی طرفدار شاه بود. خانمش هم بی‌حجاب بود. چند باری که خانمش را با اتومبیل مدل بالا و خارجی خود آورده بود کنار مدرسه، یواشکی او را نگاه کرده و یاد حرف آقای انصاری افتاده بودیم. یزدلی دوستم، که به خاطر قیافه قناس و لباس‌های وصله‌دارش، لقب فلک! را از فندقی هدیه گرفته بود، گفت:

- ناکس به جای درس دادن، مرتب از شاه و خدمتش به این مردم میگه.
- آره میگه ملت نمی‌فهمن و قدر این شاهو نمی‌دونن. شاه مارو به دروازه تمدن بزرگ رسونده و چند سال دیگه وارد این دروازه می‌شیم. از یه مشت بی‌سواد و پاپی آدم درست کرده. دانشگاه ساخته، صنعت رو روبراه کرده. حیف این شاه که بر این ملت، پادشاهی می‌کنه. حیف!

- همیشه خدا مزخرف میگه. تازه گفته که امروز هم امتحان می‌گیره. از سه بخش. من که نفهمیدم چطور درس داده. تو فهمیدی؟

- نه به خدا. منم نفهمیدم. به جای درس دادن اسم رو بچه‌ها میداره یا یز ماشین و پست و مقام زن شو می‌ده.

- باید یه کاری بکنیم.

- به بچه‌ها می‌گیم که سر جلسه امتحان نروند.

- یعنی اون کاری که آقای انصاری می‌گفت؟ درسته؟ آقای انصاری می‌گفت اع... اع... اع...!

- اعتصاب.

- آره اعتصاب کنیم.

- ولی اخراجمون می‌کنن.

- نه نترس. عرضه شو ندان. همه دانش‌آموزان به کلاس رو که اخراج نمی‌کنن.

آقای فندقی معلم علوم ما با قیافه درهم و صدایی عصبانی گفت:

- میگم بیاید بیرون. مته بچه آدم امتحان بدین.

قربانی که همیشه به من پول می‌داد تا زنگ‌های هنر برایش خط بنویسم و نقاشی بکشم، گفت:

- آقا ما هیچ چیزی از علوم نفهمیده‌ایم!

- به درک که نفهمیده‌اید. اگه نیاید به همه صفر می‌دهم. بی‌شوره‌ها، گداگشنه‌ها! نمی‌توانید درست و حسابی دماغ‌تونو بگیرید، برا من اعتصاب می‌کنید؟

هیچ کس سر جلسه نرفت. حتی احمدی که خیلی لاغر بود و به شدت از فندقی می‌ترسید، تکان نخورد. او موقع فروش باقلاهایم در کنار خیابان به من کمک می‌کرد. آن روز با دیدن قیافه افروخته و رگ‌های گردن معلم علوم که بیرون زده بود، کلی کیف کردیم.

فردا صبح انگار که بچه‌ها قدرت دیگه‌ای پیدا کرده بودند. حتی طرز نگاه آنها هم فرق کرده بود.

آقای انصاری مرا که دید با احترام دست داد و گفت:

- احسن. گل کاشتی!

- دوبرو و می‌گین؟

- آره. واقعا گل کاشتین.

قیافه آقای انصاری خیلی خندان و مهربان بود. با این حال احترامی که از من می‌گرفت، برای من خیلی مهم بود. حس می‌کردم آدم بزرگی شده‌ام. کنار او که بودم یک حس عجیبی به من دست می‌داد. حسی که گفتنی نیست.

آقای انصاری گفت:

- ببین فرهادی، من تو را مسئول کتابخونه می‌گذارم. اما یه سری کتاب‌های عاشقانه و ناجور توی کتابخونه است، یواشکی اونارو بردار و بسوزان. من جای اون کتاب‌های مذهبی می‌گذارم. فهمیدی؟

- آره.

ده بیست تا کتاب ناجور کتابخانه را معرفی کرد. من هم آنها را در کیفم می‌گذاشتم و یکی‌یکی به خانه می‌بردم. صدای آقای انصاری توی گوشم می‌پیچید:

- اونارو بسوزون.

توی دلم گفتم:

- نه حیفه. اونارو می‌خونم ببینم چی نوشته که این قدر ناجورن!

و شروع به خواندن آنها کردم. عجب کیفی داشت. پدرم گفت:

- این همه کتاب نخون. اینا که برا تو نون و آب نمی‌شه. اصلا درس رو ول کن. با خودم بیا بنایی. به اوسام می‌گم کار یادت بده. سر دو سال؛ خودت اوسایی. از باقلافروشی کنار خیابان هم بهتره.

صای مادرم از روی تخته قالی باقی درآمد:

- ولش کن بچه مو. چکارش داری؟ مگه من میدارم بی‌سواد بار بیاد. برو شکر خدارو بکن بچه به این با استعدادی داری. کنار خیابون تو سرما و گرما دستفروشی می‌کنه، خرج تحصیل شو درمیاره. بچهام امسال سیکل شو می‌گیره.

روزی که آقای انصاری را گرفتند هرگز از یادم نمی‌رود. توی دفتر مدرسه گیرش انداخته بودند. سرو صورتش خونین بود و به دست‌هایش دستبند زده بودند. جلو چشم همه ما او را به طرف اتومبیل پلیس می‌کشاندند. سرش را بالا گرفته بود. اما نمی‌دانست که قدر توی دل ما جا دارد. تمام آن شب را نخوابیدم. همه‌اش فکر می‌کردم که چرا آدم به این خوبی را گرفته‌اند ولی قلم قد نمی‌داد. فقط می‌دانستم به شاه ربط دارد. چون او همیشه از شاه بدش می‌آمد. فردا صبح معلم ورزش ما گفت:

- امروز می‌رویم ورزشگاه؛ برای چهارم آبان تمرین کنیم. دلم هری ریخت. سال قبل، از اینکه ما را برای جشن تولد شاه در روز چهارم آبان می‌بردند، کلی قیافه می‌گرفتم. در ورزشگاه بزرگ شهر به هر کدام از ما لباس ورزشی یک شکل می‌دادند و بعد حرکات رقص ماندنی را همراه موزیک زنده که نوازنده‌هایم کنار ما بودند، انجام می‌دادیم. عجب کیفی داشت. صدای طبل، شیپور و آهنگ خوشی که نواخته می‌شد. اما حالا که آقای انصاری را برده بودند، از معلم ورزش

، شاه و تعظیم جلو مهمانان جایگاه بدم می‌آمد. به معلم ورزش گفتم:

- آقا ما نمی‌آییم ورزشگاه.

- چرا؟

- دوست نداریم.

- ببین فرهادی من که معلم دینی‌ات نیستم، نازتو بکشم. درس خونی باش. یکی یک دونه‌ای باش. این کار دیگه شوخی بردار نیس. یا میایی یافلک می‌شی.

- آخه چرا؟

- چرا نداره. چیزی که مربوط به شاهه شوخی بردار نیست. گفته باشم.

- نه. من نمیام.

سوزش گونام و دست بزرگ معلم ورزش را بر روی آن حس کردم و بعد باران مشت و لگد و توسری. مرا کشان کشان به طرف دفتر برد. حالا که آقای انصاری را گرفته بودند، کسی نبود تا از من دفاع کند. مدیر مدرسه گوشم را پیچاند و گفت:

- بگو که اون کتاب‌های کتابخانه را کجا بردی هان؟

- من؟ من از اون خبر ندارم!

- احمق. فکر کردی نمی‌دیدم اونارو می‌اندازی تو کیفیت و می‌بری؟ به خاطر این مرتیکه انصاری چیزی نمی‌گفتم. همه رو میاری و میذاری سر جاش.

- چ... چشم... میارم

معلم علوم زد تو سرم:

- خاک بر سر گوشاله! اعتصاب راه می‌اندازی؟ حالا پسر رحمان عمله هم برا من آدم شده!

فلک را آوردند. از چوب فلک خیلی کم استفاده می‌کردند و بیشتر اوقات شلاق را کف دست آدم می‌زدند. فلک مال دانش‌آموزان خیلی خیلی تنبیل و بد بود. تازه بیشتر اوقات هم برای ترساندن بچه‌ها استفاده می‌کردند و فقط آن را نشان می‌دادند و واقعا کسی را فلک نمی‌کردند. ولی آن روز، واقعا مرا فلک کردند. دو پایم را با هم درون تسمه لاستیکی نهاده و تاباندند. جفت پاهایم و چوب فلک بر هم دوخته شدند. معلم علوم کف پایش را با آن کفش نوک تیز و زمختش؛ تخت سینه من نهاد و سرم را بر زمین چسباند. یک سر چوب فلک را معلم علوم و سر دیگرش را معلم ورزش گرفته بودند و شلاقش را هم مدیر مدرسه می‌زد؛ با غیظ و نفرت:

- باید آدم بشی، فهمیدی؟ حالا کتاب می‌دزدی؟ حتماً می‌فروشی کمک خرج بابای گدا گشنه و عملیات کنی؟

در حالی که از شدت درد به خود می‌پیچیدم، توی دلم گفتم:

- حالا می‌فهمم که چرا آقای انصاری را گرفتند. بردند تا فلک‌اش کنند!

خیلی دلم می‌خواست تا از ته دل برای بی‌کسی و تنهایی خودم و آقای انصاری گریه کنم، اما یاد حرف‌های او افتادم و گریه‌ام را نگه داشتم. همان جا از خودم دلگیر شدم. چون به حرف آقای انصاری گوش نکرده و کتاب‌ها را نسوزانده بودم. تصمیم گرفتم همه آنها را یکجا بسوزانم تا داغ‌شان، بر دل مدیر مدرسه بماند.